بچشم وزلف تو اى دوست كارها دارم ولى چه سود كه آن مست واين پريشانست چشم ز ميان تو نشان هيچ نديد بيش از كمر تو در ميان هيچ نديد
هيچست دهان تو ودر عالم لطف هر كس كه نديد ان دهان هيچ نديد رخساره وزلف وقامتت بنوازى ماهى بكند بر سر سرو شادابى
هر دل شده كز لب تو جويد شكرى بازو بكى طلب كند بى جگرى طرفى ز لب تو بر نبندد ديگرى چون زلف تو مى زند بسى بر كمرى
تأمل تحت ذاك الصدغ خالا ليعلم كم خبايا فى الزوايا از نرگس مست تو عجب مى دارم كو تازه چگونه شد بدان بى آبى
بوى زلفينت شنيد از باد صبح گل قبا زان كرد بر تن پيرهن بلبل از گل رنگ رخسار تو ديد در چمن زان رو فغان داد چو من
ظباء اعارتها المها حسن مشيها كما قد اعارتها العيون الجآذر فما حسن ذاك المشى جاءت فقبلت مواطئ من اقدامهن الضفاير
فى وجه محبوبه كلفت بها اربعة ما اجتمعن فى احد الخد ورد والصدغ غالية والريق خمر والثغر برد
اى زلف تراطوافكه كعبه دل وى خال ترا بر لب كوثر منزل چون زلف تو هندوى نباشد بيروز چون خال تو زنگى نباشد مقبل
لعلش كه حقه جواهرست خوش است قدش كه چو سرو بوستانيست خوشست درويش اگر چه دلفريبست نكوست در چشمش اگر چه ناتوانيست خوشست
مگر بر گلستان بگذشته دوش كه مى خندد در و ديوار گلزار بر بو سايه زلف تو عقل گمراهست غلام روى تو چون آفتاب بنجاه است
هميشه سايه حسن تو بر سر خورشيد چنانكه سايه خورشيد بر سر ماهست انصاف مى دهم كه لطيفان و دلبران بسيار ديده ام نه بدين لطف و دلبرى
اى جز دهن و ميانت ناديده اثر از نقطه و خط وهم اصحاب نظر در نيست طمع مكنيد ما را بسخن بر هيچ بقصد خون ما بسته كمر
بر سر كو مكن كه طلعت و دراز ترسم كه ترا ببيند از جا برود اگر همه چون تو داد چهره خوب زبان شكوه يارى ندارد
اى روى چو ماه اگر تو پيداش كنى بس كس كه چو من واله وشيداش كنى دانم كند از قد تو سرو ازادى زنهار بخرام كه رسواش كنى
اينه را تو داده صورت خود بعاريت ورنه چه وقع داشتى در نظرت برابرى بچه مانند كنم در همه آفاق ترا كانچه در وهم آيد تو از آن خوبترى
تو اگر زلف و بناگوش و قد و خال اينست هر و باغ كه در خانه بوستان دارى باتن خود عشق بازى مى كنم كو نشانى مى دهد از موى تو
قد خود را دوست مى دارم از انكه نسبتش كردند با ابروى تو جهان نيز رنگ گيسويت ندارد فريب چشم جادويت ندارد
اگر چه مشك اذفر خوش نسيمست دم جان بخش چون مويت ندارد مقام بخت دلخواه است فردوس وليكن رونق كويت ندارد
يك شمه زين شمايل در شاخ گل نيابى يك ذره زين ملاحت در ماه و خور نباشد هران لطافت و خوبى كه افريد خداى چو بنگرم بديدم [illegible]
زلفينت تاب داده و خاليت مشك رنگ بر عارضى چو زهره و روى چو ماه تو چگونه وصف ميان تو كه بس باريكست هم دهان تو كه بارى بهيچ نزديكست
كه گفت در رخ زيبا نظر خطا باشد خطا بود كه نبينند روى زيبا را

الباب السابع فى الضعف

قال الله تعالى خلق الانسان ضعيفا
قال النبى عليه السلام الرجل العظيم السمين يوم القيمة لا يزن عند الله جناح بعوضة ابلى الهوى اسفا يوم النوى بدنى وفرق الهجر بين الجفن والوسن
چنان ضعيف و نزارم كه گر بديده مور درون شوم نبود مويى از منش ازار وگر ز تن ضعيفى باى مورى بست چو مويى گرد جهانم بر آورد صدبار
لو جاءنى قابض الارواح لم يرنى ولو يرانى راى روحا بلا بدن اگر مرگ آيد و سالى نشيند بجان تو كه شخص من نبيند
بگداختم چنانك گر آه زنم با آه بر آسمان توانم رفتن از ضعيفى چنان شدم كه مرا باد بر بود و پيرهنش بگرفت
زين بيش كه بيچاره تنم بود درست چون باد بدى شد آمدم چابك و جست وز ضعف كنون چو نفس بهاران مى آيم و مى روم ولى سائل و سست
چنان از جسم قوت گشت ساقط چنان گشتست بر تن ضعف غالب كه گر در نوك كلك آيم نيايد بغير از شخص من در خط كاتب
يعلم الله كه خيالى ز تنم بيش نماند بل كز اين نيز خياليست كه مى پندارم مرا ضعيفى تن انچنان نهان كردست كه جز بناله نداند كسى وجود مرا
گر پيرهنش برون كنم از شخص ناتوان بينى كه زير جامه خيالست يا تنم بى تو هلال وار تن از زرد لاغرم هر كس كه ديد گفت همين دم فرو رود
از ضعف تنم چنان توانم رفتن كز ناله خود نهان توانم رفتن در سينه من راز نهان بتوان ديد دود دلم از چهره عيان بتوان ديد
از ضعف چنان شدم كه بى واسطه در كالبدم صورت جان بتوان ديد گر صد يك برگ گل صد برگ بگيرند از صد يك آن برگ عدم بر سر آيد
اگر در شوم در شكاف قلم نگرداند ام از خيال خط دبير نمى گنجيد انگشترى در انگشتم كنون چو ميان مرا كند كمرى

كانى بهلال

كانى بهلال الشك لولا اننى خفيت فلم تهد العيون لرؤيتى راه بردم زدن درين منزل ان جان نحيف شد از سستى دل
كه دم از دل كهى كرده ببيند تا لب جا رجاى بنشيند گر جنبش باد م افكند ناگاهى در چشم كسى وديده بهم بر خورد
اى تو كى بمى چهره جانم ز خيالت گر بند قباى تو مرا پيرهنى آيد در آرزوى روى چو ورق شب نيست كين سوخته تا صبحدم اندر تب نيست
تو ذره بدان شو كه كو بايت بيم كم از همه جا جان بجز اندر لب نيست سايه ام اگر بگيرد پاى تا قيامت بدارد م بر جاى
ما عظم الرجال لهم بفخر ولكن فخرهم كرم وخير لا تخدعن من الهزال فطالما ذبح السمين وعوفى المهزول

الباب الثامن فى الوصال

فكل الى فى رضاهم غنيمة وكل عذاب فى محبتهم عذب ولو قيل لى ماذا تريد من المنى لقلت مرادى من احبتى القرب
خم شد درازوى شنابت طاقتم گو پشت اسمان كشيد اين بار خم شود
دارم اميد انكه خداوند ذو الجلال روزى كند وصال كه تا قصه كم شود مراى دوست با دشمن وصالت تو اگر دل بخواهد ديده بر دوز
ما كه عمر خود براى وصل او مى خواستيم چون بوصل او رسيديم اى جان اسوده ايم وعده وصل چون شود نزديك اتش عشق تيزتر گردد
اتت وحياض الموت بينى وبينها وجادت بوصل حين لا ينفع الوصل قباى دولت وصلت بهر تنى كه رسيد كلاه بخت زشادى بر اسمان انداخت
امشب منم و عارض ان سرو بلند مى راز لبش چاشنى داده بقند اى شب اگرت هزار كارست مخسپ وى صبح اگرت هزار شاديست مخند
اى چرخ من از تو خود چه بينم و بس امشب شب وصلت بفريادم رس سودى بكن اى صبح كه گوهرت هر س از بهر امشبى فرو بند نفس
در وصل تو بسته ام همه همت خويش باشد كه [illegible] بهم امروز كه با توام غم فرداست سلطانى اگر چه يك زمانست خوشست
امشب كه بر منت يار همدم دادم ده فراوان بد صد حيله و دم اى فاتحه صبح از ره اخلاص الحمد ان بگاه مى خوان و مدم

الباب التاسع فى الهجران والاشتياق

الا قل لسكان وادى الحمى هنيئا لكم فى الجنان الخلود افيضوا علينا من الماء فيضا
در هجر باختيار چندى بكوشم هجران ضرورتى بس جوابه بود مرا بداغ فراق تو اوره كار بسوخت كه كرد كار مكافات دوركار كنا د
يقولون ان الموت صعب وانما مفارقة الاحباب والله اصعب چون بيك روزه فراق تو چنين شد حالم اه اگر مدت هجر تو فزون خواهد شد
هجرانك والممات عندى سيان بحرمة الوفاء ما را خيال دوست بفرياد مى رسد ورنه فراق خدمت تو زهر قاتل است
در فرقت آب چشم از سر بگذشت اينست يكى ز سر گذشتم بى تو هر دم كه لبت در صدف گوهر ريخت هجران تو ام ز ديدگان بيرون كرد
وابين بسر آيد كه از تو باشم دور مكن مكن كه نه اى در هلاك من معذور دردا كه شب فراق رخساره نمود افسوس كه روز وصال را جسم رسيد
هجر درديست كه گر بر جگر كوه نهى سنگ بر سينه زنان آيد و فرياد كند واحسرتا لفراقكم من داهى بالرغم قد فارقتكم لا بالرضى
اى كه دم از فراق تو انديشه كردمى گشتى ز بيم هجر دل و جانم فگار اكنون تو دورى از من و من بى تو زنده ام سختا كه آدميست بر احداث روزگار
سقى عهد الحمى مطر الدموع وايام الصبى غيث الربيع سنين طويتها شهرا فشهرا ولم اعرف جمادى من ربيع
يوم الفراق من القيمة اهول والموت من فقد الاحبة اسهل ولقد عزمت على الرحيل ولا ارى الا وقلبى عنكم لا يرحل
يا من بكى البدر عند تمامه ارحم فتى يبكيه عند محاقه اوليس من احدى العجائب انى فارقته فحييت بعد فراقه
بعد ديده ديگرم بيايد نگران گشت سير بدين دو ديده ديدن نتوان ما بعد بعد الظاعنين مقام فعلى الحيوة تحية وسلام
رحلوا وفى قلبى العذاب اقاموا من فارق الاحباب كيف ينام الا يا عليم ما لقيت من البعد لقد حل ما اخفيت منه وما ابدى
فراق ووجد واشتياق ووحشة تعددت البلوى على واحد فرد روزگار از تو دور كرد مرا روزگار اين چنين هزار كند
باد در وصل خويش بى بست وز هجر درى گشاد ما را خود ما در روزگار گويى از بهر فراق زاد ما را
العيش من بعد الفراق دادعى حسن الرعاية اننى لكذوب ان لم امت اسفا عليك فان لى قلبا كاسر الفراق يذوب
جانا چه كرده ام كه ازما بريده بيگانه وار از صحبت دريده از چه گفته اند ترا دشمنان ما كز دوستان خويش بدين سان بريده